فردوسي، ابوالقاسم؛

شاهنامه، چاپ ژول مول، ج ۵، شرکت سهامي کتابهاي جيبي، تهران ۱۳۵۳.

شاهنامه فردوسي

جلد پنجم

زمردي نكرد او بدين جنگ فخر گرازان بيامد بشهر صطخر

بفرمود كاسپان بنيرو كنيد سليح سواران بي‌آهو كنيد

چو آسوده گرديد يكسر ببزم كنيد آنگه انديشه روز رزم

دليران بخوردن نهادند سر چو آسوده شد كارگاه از كمر

پر انديشه رزم گشت اردشير چو اين داستان بشنوي يادگير

داستان گرم هفتواد

ببين اين شگفتي كه دهقان چه گفت بدانگه كه بگشاد راز از نهفت

زشهر كجاران بدرياي پارس چو گويد ز بالا و پنهاي پارس

يكي شهر بدنيك مردم بسي ز كوشش بدي خوردن هر كسي

بدان شهر دختر فراوان بدي كه بي كام حوينده نان بدي

بيك روي نزديكتر بود كوه شدندي همه دختران همگروه

از آن هر يكي پنبه بردي بسنگ يكي دوكداني زچوب خدنگ

بدروازه دختر شدي همگروه خرامان ازين شهر تا پيس كوه

بر آهيختندي خورشها بهم نبودي بخورد اندرون بيش و كم

نرفتي سخن گفتن از خواب و خورد از آن پنبه‌شان بود ننگ و نبرد

شبانگه شدندي سوي خانه باز شده پنبه‌شاه ريسمان طراز

بدين شهر بي چيز خرم نهاد يكي مرد بد نام او هفتواد

برین گونه بر نام و آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت

گرامي یکي دخترش بود و بس که نشمردي او دخترانرا بکس

چنان بد که روزي همه همگروه نشستند با دوك در پیش کوه

بگاه خورش دوك بگذاشتند بر آمیختند آن کجا داشتند

چنان بد که آن دختر نیکبخت یکي سیب افگنده باد از درخت

بره بر بدید و سبك بر گرفت کنون بشنو این تا بماني شگفت

چو آن خوبرخ میوه اندر گزید یکي در میان کرم آگنده دید

بانگشت از آن سیب برداشتش در آن دوکدان نرم بگذاشتش

چوبرداشت آن دوك و آن پنبه گفت بنام خداوند بي‌یار و جفت

من امروز بر اختر کرم سیب برشتن نمایم شمارا نهیب

همه دختران شاد و خندان شدند کشاده رخ و سیمدندان شدند

وزآنجا بیامد بکردار دود بمادر نمود آن کجا رشته بود

برو آفرین کرد مادر بمهر که برخوردي از اختراي خوب چهر

بشبگیر چون ریسمان برشمرد دو چندان که هر بار بردي ببرد

چوآمد بدان چاره جوي انجمن برشتن نهاده دل و هوش و تن

چنین گفت با نامور دختران که اي ماه رویان و نیك اختران

من از اختر کرم چندان طراز بریسم که نیزم نباشد نیاز

برشت آن کجا ببرده بد پیش از آن بکار آمدي گر بدي بیش از آن

سوي خانه برد آن طرازي که رشت دل مام او شد چو خرم بهشت

همي لختكي سيب هر بامداد
پري روي دختر بدين كرم داد

از آن پنبه هر چند كردي قزون
برشتي همه دختر پر فسون

چنان بد كه يكروز مام و پدر
بگفتند با دختر پر هنر

كه چندين بريشي مگر با پري
گرفتستي اي ماه رخ خواهري

سبك سيمتن پيش مادر بگفت
از آن سيب و آن كرمك اندر نهفت

همان كرم فرخ بديشان نمود
زن و شوي را روشنائي فزود

بفالي گرفت اين سخن هفتواد
زكاري نكردي بدل نيز ياد

مگر زاختر كرم گفتي سخن
برو نوشدي روزگار كهن

چنين تا برآمد برين روزگار
فروزنده تر گشت هر روز كار

مر آن كرمرا خوار نگذاشتند
بخوردنش نيكو همي داشتند

تن آور شد آن كرم و نيرو گرفت
سر و پشت او رنگ نيكو گرفت

همي تنگ شد دوكدان بر تنش
چو مشك سيه گشت پيراهنش

بمشك اندرون پيكر زعفران
برو پشت او از كران تا كران

يكي پال صندوق كردش سياه
بدو اندرون ساخته جايگاه

فراز آمدش ارج و آرزم و چيز
توانگر شد آن هفت فرزند نيز

چنان شد كه در شهر بي هفتواد
نگفتي سخن كس ببيداد و داد

يكي مير بود اندر آن شهراوي
سرافراز و با لشكر و آبروي

بهانه همي ساخت بر هفتواد
كه دينار بستاند از بد نژاد

بسي نامدار انجمن شد بروي
بر آن هفت فرزند پيكار جوي

زشهر کجاران برآمد نفیر
برفتند با نیزه و تیغ و تیر

همي رفت پیش اندرون هفتواد
بجنگ آمد و داد مردي بداد

همي شهر بگرفت و او را بکشت
بسي گوهر و گنجش آمد بمشت

بنزديك او مردم انبوه شد
ز شهر کجاران سوي کوه شد

يكي دژ بكرد از بر تيغ كوه
شد آن شهر با او همه همگروه

نهادش برآن دژ دري آهنين
هم آرامگاه بود و هم جاي كين

يكي چشمه بود بر كوهسار
زتيغ اندر آمد ميانه حصار

يكي باره گرد كرد اندرش
كه بينا بديده نديدي سرش

چو آن كرمرا گشت صندوق تنگ
يكي حوض كردند بر كوه زسنگ

چوساروج وسنگ ازهوا گشت گرم
نهادند كرم اندرو نرم نرم

چنان شد كه دارنده هر بامداد
برفتي دوان از بر هفتواد

لويدي گرنجش علف ساختي
ببردي و كرم آن بپرداختي

برآمد برين كار بر پنج سال
چو پيلي شد آن كرم با شاخ و يال

همان دخت او بد نگهدار كرم
پدر گشته جنگي سپهدار كرم

بياراستندش بچيني حرير
گرنجش بدي خوردن و شهر و شير

دل مرد نادان از آن كرم شاد
سپهبد بدي بر درش هفتواد

ز درياي چين تا بكرمان رسيد
همه روي كشور سپه گستريد

پسر هفت با تيغ زن ده هزار
همان گنج و هم آلت كارزار

هر آن پادشاه كو كشيدي بجنگ
چو رفتي سپاهش بر كرم تنگ

شکسته شدش لشکري کامدي چو آواز این داستان بشندي

چنان شد در نامور هفتواد که گردش نیارست جنبید باد

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

چو آگه شد از هفتواد اردشیر نبود آن سخنها و را دلپذیر

سپهبد فرستاد نزدیك اوي سپاهي بلند اختر و نامجوي

چوآگاه شد زان سخن هفتواد ازیشان بدل بر نیاورد یاد

کمینگاه کرد اندر آن کنج کوه بیامد سوي رزم خود با گروه

چو لشکر سراسر بر آشوفتند بگرز و تبرزین همي کوفتند

سپاه اندر آمد زجاي کمین سیه شد بر آن نامداران زمین

که کس باز شناخت از پاي دست تو گفتي زمین پاي اسپان ببست

زکشته چنان شد در و دشت و کوه که پیروز گر شد ز کشتن ستوه

هرآنکس که بد زنده زان رزمگاه سبك باز گشتند نزدیك شاه

چوآگاه شد نامدار اردشیر از آن کشتن و غارت و دارو گیر

غمي گشت و لشکر همه باز خواند بزودي سلاح و درم بر فشاند

بتندي بیامد سوي هفتواد بگردون برآمد سر بد نژاد

بیاورد گنج و سلیح از حصار برو خوار شد لشکر و کارزار

جدا بود ازو دور مهتر پسر چو آگاه گشت او زرزم پدر

برآمد زآرام و از خورد و خواب بکشتي بیامد بدین روي آب

جهانجوي را نام شاهوي بود یکي سرخ بدخواه بدخوي بود

بکشتي بيامد بر هفتواد | دل هفتواد از پسر گشت شاد
بياراست بر ميمنه جاي خويش | سپهبد بدو لشکر آراي خويش
دو لشکر شد و هر دو آراسته | پر از کينه سر گنج پر خواسته
بديشان نگه کردشاه اردشير | دل مرد برنا شد از رنج پير
سپه برکشيد از دو رويه دو صف | زخورشيد و شمشير برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پيل | همي مرد بيهوش گشت از دو ميل
برآمد خروشيدن گاودم | جهان پر شد از بانمگ روئينه خم
زمين جنب جنبان شد از ميخ نعل | هوا از درفش سران گشت لعل
زآواز گوپال بر ترك و خود | همي داد گردون زمينرا درود
بتگ بادپايان زمين را کنان | در و دشت شد پر سر بي تنان
بر آنگونه شد لشکر هفتواد | که گفتي بجنبيد دريا زباد
بيابان چنان شد زهر دو سپاه | که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
برين گونه تا روز برگشت زرد | بر آورد شب چادر لاژورد
زهر سو سپه باز چيد اردشير | پس پشت او بد يکي آبگير
چو ديباي زنگارگون شد سياه | طلايه بيامد زهر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را | که بدخواه او بسته بد راه را

تاراج دادن مهرك نوشزاد خانه اردشير را

بجهرم يکي مرد بد کي نژاد | کجا نام مهرك نوشزاد

چوآگه شد از رفتن اردشير وز آن ماندنش بر لب آبگير

همان نيز تنگي در آن رزمگاه زبهر خورشها برو بسته راه

زجهرم بيامد بايوان شاه زهر سو بياورد بي مرد سپاه

همه گنج او را بتاراج داد بلشكر بسي بدره و تاج داد

چو آگاهي آمد بشاه اردشير پر انديشه شد بر لب آبگير

همي گفت نا ساخته خانه را چرا خواستم جنگ بيگانه را

بزرگان لشكر شرا پيش خواند كه ما را چنين تنگ شد دستگاه

چشيدم بسي تلخي از روزگار نبد رنج مهرك مرا در شمار

بآواز گفتند كاي شهريار مبيناد چشمت بد روزگار

چو مهرك بود دشمني در نهان چرا جست بايد بسختي جهان

تو داري بزرگي و گيهان تراست همه بندگانيم و فرمان تراست

بفرمود تا خوان بياراستند مي و جام و رامشگران خواستند

بخوان بر نهادند چندي بره بخوردن نهادند سر يكسره

چو نانرا بخوردن گرفت اردشير بيامد هم آنگه يكي تيز تير

نشست اندر آن پاك فربه بره كه تير اندرو غرق شد يكسره

بزرگان فرزانه رزمسار زنان داشتند آنزمان دست باز

زغم هر كسي از جگر خون كشيد يكي از بره تير بيرون كشيد

بديدند خطي بدان تيز تير بخواند آن كه بود بزرگان دبير

نبشته بدان تير بد پهلوي كه اي شاه داننده گر بشنوي

چنین تیز تیر آمد از بام دژ
که از بخت کرمست آرام دژ

گر انداختي من سوي اردشیر
برو برگذر یافتي پر تیر

نباید که چون او یکي شهریار
کند جنگ کرم اندر آن روزگار

چو خواننده بر شهریار اردشیر
نبشته همي خواند از چوب تیر

دل مهتران زان سخن تنگ بود
ز دژ تا برشان دو فرسنگ بود

همي هر کسي خواندند آفرین
زدادار بر فرشاه زمین

پر اندیشه بد آن شب از کرم شاه
چو بنشست خورشید بر جاي ماه

سپخ بر گرفت از لب آبگیر
سوي پارس آمد دمان اردشیر

پس لشکر او بیامد سپاه
زهر سو گرفتند بر شاه راه

بکشتند هر کس که بد نامدار
همي تاخت با ویژگان شهریار

خروش آمد از پش که از بخت کرم
که رخشنده بادا سر تخت کرم

همي گفت هرکس که اینت شگفت
کزین هر گز اندازه نتوان گرفت

بیامد گریزان و دل پر نهیب
همي تاخت اندر فراز و نشیب

یکي شارسان دید جاي بزرگ
براندند با پویه اسپان چو گرگ

چو تنگ اندر آمد یکي خانه دید
بدر بر دو برناي بیگانه دید

ببودند بر در زماني بپاي
بپرسید ازو این دو پاکیزه راي

که بیگه چنین از کجا رفته‌اید
که با گرد راهید و آشفته‌اید

بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر
وزو باز ماندیم ما خیره خیر

که بگریخت از کرم و از هفتواد
وز آن بیهنر لشکر بد نژاد

بپیچید بر جاي هر دو جوان پر از درد گشتند و تیره روان

فرود آوریدندش از پشت زین فرو هر دو آن خواندند آفرین

یکي جاي خرم بیاراستند پسندیده خواني بپیراستند

نشستند با شاه گردان بخوان پرستش گرفتند هر دو جوان

بآواز گفتند کاي سرفراز غم و شادماني نماند دراز

نگه کن که ضحاك بیدادگر چه آورد زان تخت شاهي بسر

هم افراسیاب بد اندیش مرد کزو بد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد بدین روزگار بکشت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند و زیشان بجز نام زشت نماند و نیابند خرم بهشت

نماند همین نیز بر هفتواد بپیچد بفرجام ازین بدنژاد

زگفتار ایشان دل شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار

خوش آمدش گفتار آن دلنواز بکرد آشکارا و بکشاد راز

که فرزند ساسان منم اردشیر همي پند باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم و با هفتواد که نام و نژادش بگیتي مباد

سپهدار ایران چو بنمود راز حوانانش بردند هر دو نماز

بگفتند هر دو کانوشه بدي همیشه زتو دور دست بدي

تن و جان ما پیش تو بنده باد همیشه روان تو پاینده باد

سخنها که پرسیدي از ما نخست بگوئیم تا چاره سازي درست

تو در جنگ با کرم و با هفتواد بسنده نه گر نپیچي زداد

يكي جاي دارند بر تيغ كوه بدو اندرون كرم و گنج و گروه

بپيش اندرون شهر و دريا بپشت دژي بر سر كوه و راه درشت

همان كرم كز مغز اهريمنست جهان آفريننده را دشمنست

همي كرم خواني بچرم اندرون يكي ديو جنگيست ريزنده خون

سخنها چو بنشنيد ازو اردشير همه مهر جوينده و دلپذير

بديشاه چنين گفت كاري رواست بدو نيك ايشان مرا با شماست

جوانان ورا پاسخ آراستند دل هوشمندش بپيراستند

كه ما بندگانيم پيشت بپاي هميشه بنيكي ترا رهنماي

زگفتار ايشان همي گشت شاد همي شد شتابان و دل پر زداد

چو برداشت ار آنجا جهاندار شاه جوانان برفتند با او براه

همي رفت روشن دل و يادگير سرافراز تا خره اردشير

چو بر شاه بر شد سپاه انجمن بزرگان فرزانه راي زن

برآسود يكچند و روزي بداد بيامد سوي مهرگ نوشزاد

چو مهرگ نيارست رفتن بجنگ جان كرد بر خويشتن تار و تنگ

بجهرم چو نزديك شد پادشا نهان گشت ازو مهرك بي وفا

دل پادشاه پر زپيكار شد همي بود تا او گرفتار شد

بشمشير هندي بزد گردنش بر آتش برانداخت بي سر تنش

هر آنكس كه از تخمش آمد بمشت بخنجر هم اندر زمانش بكشت

مگر دختري كان نهان گشت از وي همه شهر ازوشدپرازجست وجوي

کشتن اردشیر کرم هفتواد را

وز آنجایگه شد سوي جنگ کرم
سپاهش همه کرده آهنگ کرم

بیاورد لشکر ده و دو هزار
جهان دید و کار کرده سوار

پراگنده لشکر چو شد همگروه
بیاوردشان تا میان دو کوه

یکي مرد بد نام او شهرگیر
خردمند و سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همي باش روشن روان

شب و روز کرده طلایه بپاي
سواران با دانش و رهنماي

همان دیدبان دار و هم پاسبان
نگهبان لشکر بروز و شبان

من اکنون بسازم یکي کیمیا
چو اسفندیار آن که بودم نیا

اگر دیدبان دود بیند بروز
شب آتش چو خورشید گیتي فروز

بدانید کامد بسر کار کرم
گذشت اختر و روز و بازار کرم

گزین کرد از آن مهتران هفت مرد
دلیران و شیران روز نبرد

هر آنکس که بودي هم آواز اوي
نگفتي بباد هوا راز اوي

بسي گوهر از گنج بگزید نیز
چو دیبا و دینار و هرگونه چیز

بچشم خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر سوب واریز کرد

یکي دیك روئین ببار اندرون
که استاد بود او بکار اندرون

چو زان گونه نیرنگها کرد راست
زسالار آخر خري ده بخواست

چو خربندگان جامهاي گلیم
بپوشید و بارش همه زر و سیم

همي شد خلیده دل و راه جوي
زلشکر سوي دژ نهادند روي

همان روستائي دو مرد جوان | كه بودند روزي ورا ميزبان
از آن انجمن برد با خويشتن | كه هم دوستبودند و هم راي زن
چو از راه نزديك آن دژ شدند | ببودند بر كوه و دم بر زدند
پرستنده كرم بد شصت مرد | نپرداختي يك تن از كاركرد
نگه كرد يك تن بآواز گفت | كه صندوق را چيست اندر نهفت
چنين داد پاسخ بدو شهريار | كه هر گونه چيز دارم ببار
زپيرايه و جامه و سيم و زر | زديبا و دينار و خز و گهر
كه بازارگان خراسانيم | برنج اندرون بي تن آسانيم
بسي خواسته دارم از بخت كرم | كنون آمدم شاد تا تخت كرم
اگر بر پرستش فزايم سزاست | كه از بخت او كار من گشت راست
پرستنده كرم بكشاد راز | هم آنگه در دژ كشادند باز
خر و بارش آورد اندر حصار | بياراست دكان همي نامدار
سر بار بكشاد زود اردشير | ببخشيد چيزي كه بد ناگزير
يكي سفره پيش پرستندگان | بگسترد برسان خريندگان
زصندوق بكشاد بند و كليد | بر آورد و پر كرد جام نبيد
هر آنكس كه زي كرم كردي خورش | زشير و گرنج آمدش پرورش
بپيچيد گردن زجام نبيد | كه نوبت بدش جاي مستي نديد
چو بشنيد بر پاي جست اردشير | كه با من فراوان گرنجست و شير
بدستوري سر پرستان سه روز | مر او را بخوردن منم دلفروز

نگر من شوم در جهان شهره مرا باشد از اخترش بهره

شما مي‌گساريد با من سه روز چهارم چو خورشيد گيتي فروز

برآيد يكي كلبه سازم فراخ سرطاق برتر زديوار كاخ

فروشنده‌ام هم خريدار جوي فزايد مرا نزد كرم آبروي

برآمد همه كام او زان سخن بگفتند كو را پرستش توكن

برآورد خربنده هرگونه رنگ پرستنده بنشست با مي بچنگ

بخوردند چيزي و مستان شدند پرستندگان مي‌پرستان شدند

چو از جام مي‌سست شان شد زبان بيامد جهاندار با ميزبان

بياورد ارزيز و روئين لويد بر افروخت آتش بروز سپيد

چو آن كرمرا بود گاه خورش از ارزيز جوشان بدش پرورش

زبانش برون كرد همرنگ صنخ بر آنسان كه از پيش خوردي گرنج

فرو ريخت ارزيز مرد جوان بحوض اندرون كرم شد ناتوان

طراقي برآمد ز حلقوم اوي كه لرزان شد آن كنده و بوم اوي

بشد با جوانان چو باد اردشير ببردند شمشير و گوپال و تير

پرستندگان آن كه بودند مست يكي زنده از دست ايشان نجست

بر انگيخت زين بام دژ تيره دود دليري بسالار لشكر نمود

دوان ديدبان سبك پهلوان سپاه بياورد لشكر بنزديك شاه

کشتن اردشیر هفتواد را

چوآگاه شد زان سخن هفتواد | دلش گشت پر درد و لب پر زباد
بیامد که دژ را کند خواستار | برآن باره بر شر دمان شهریار
بکوشید چندي نیامدش سود | که بر باره دژ بي شیر بود
وز آن روي لشکر بیامد چو کوه | بماندند با داغ و درد آن گروه
چنین گفت از آن باره شاه اردشیر | که بفراز جنگ اي یل شهرگیر
اگر گم شود زین میان هفتواد | نماند بچنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم | شد آن دولت و رفتن تیز نرم
شنید آن همه لشکر آواز شاه | بسر بر نهادند زاهن کلاه
از آن دل گرفتند ایرانیان | ببستند از بهر کینه میان
سوي لشکر کرم برگشت باد | گرفتار شد در زمان هفتواد
همان نیز شاهوي عیار اوي | که مهتر پسر بود و سالار اوي
فرود آمد از دژ دوان اردشیر | پیاده بشد پیش او شهرگیر
ببردند بالاي زرین ستام | نشست از برش خسرو نیکنام
بفرمود پس شهریار بلند | زدن پیش دریا دو دار بلند
دو بد خواه را زنده بردار کرد | دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد زقلب سپه شهرکیر | بکشت آن دو تنرا بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته | شد از خواسته لشکر آراسته
زدژ هر چه بود از کران تا کران | فرود آوریدند فرمانبران

زپرمایه تر هر چه بد دلپذیر
همي تاخت تا خره اردشیر

بکرد اندر آن کشور آتشکده
برو تازه شد مهرگان و سده

سپرد آنزمان کشور و تاج و تخت
بدان میزبانان بیدار بخت

وز آنجایگه رفت پیروز و شاد
بگسترد بر کشور پارس داد

چو آسوده برگشت مرد و ستور
بیاورد لشکر سوي شهرزور

بکرمان فرستاد چندي سپاه
یکي مرد شایسته تاج وگا

وز آنجاییکه شد سوي طیسفون
سر بخت بدخواه کرده نگون

چنین است رسم جهان جهان
همي راز خویش از تو دارد نهان

نسازد تو ناچار با او بساز
که روزي نشیب است و روزي فراز